

ازدواج «نامسلمانی!» ناصر و سامانتا

«نمایشنامه ای از یک زندگی در دو پرده»

از کتاب با زندگی آشتی کنید (یادداشت‌های روانشناسی زندگی در غربت) شماره ۱۳۸

دکتر ابراهیم رشیدپور

باورها و اعتقادات پسر و دختر جوان درباره «روابط زن و مرد»، «تمایلات و تجربیات جنسی»، «وابستگی بیمارگونه به پدر و مادر و اطاعت از افکار و نظریات آنها» و «حق و حقوق مساوی زن و شوهر»، ... تحت تأثیر مذهب، خانواده، محیط و اجتماع، «تفاوت‌ها» داشت...

جوانی رمانتیک و عاشق پیشه!

اوایل تابستان دو هزار... ناصر (اسم مستعار) جوان بلند قامت ورزشکاری از شرق میانه و «سامانتا» دختر زیبایی با موهای خرمائی و چشمانی سیاه از شرق آمریکا... بدون اینکه یکدیگر را بشناسند و از حال و روزگار هم خبر نداشته باشند، هر دو عضو ثابت «جیم» (GYM) بزرگ و معروف شهر نیویورک بودند... ناصر، بقول خودش، یک ساعت تمام «ماشین میزد!» و سامانتا، بعد از این که نیم ساعتی با «دببل» و وزنه های سبک و سنگین مشغول بود، گوشه «جیم» روی حوله سفیدی دراز می کشید و نرمش میکرد... ناصر، در حالیکه روی ماشین پا می کوبید، هرچند لحظه یک بار، ضمن این که وانمود میکرد به تلویزیون مقابل خود نگاه می کند، دزدکی نیم نگاهی به سامانتا که به چپ و راست غلت میزد می انداخت و «دلش غنچ میزد»... ناصر، اصولاً جوان رمانتیک و عاشق پیشه ای بود. بدون اینکه خیال بدی داشته باشد، تمام دخترهای زیبا و تول بروی دنیا را دوست داشت و ... اگر از سرلطف و محبت کسی به او توجه میکردند، دلباخته آن‌ها میشد...

اولین بار، وقتی چشمش به سامانتا افتاد، بی اختیار، زیر لب، بطور خیلی آهسته چندبار گفت: «قند... قند... قند...» این تکه کلام برادر بزرگش «انوش» بود... انوش نیز در کوچه و بازار وطن، وقتی چشمش به یک دختر یا زن زیبا و «مامانی!» می افتاد، در حالیکه نیشش تا بناگوش باز شده بود، با صدای بلند چند بار می گفت: «قند... قند... قند...» همه افراد خانواده، حتی مریم، همسر انوش از این «عادت بامزه!» او خبر داشتند و وقتی به یک آدم غریبه می رسیدند، با آب و تاب تمام، آن را تعریف میکردند و حالا... هزاران فرسنگ دور از وطن، ناصر، روی ماشین ورزشی، به یاد قند و عسل افتاده بود و... چقدر تند پا می کوبید...

«سامانتا، دختری زیباتر از» افسونگر!

روزها آمد و رفت... ماه سوم تابستان نیز تمام میشد و ناصر، مشتاق تر از روز اول، با نگاه پرتمناي خود، رفت و آمد، سامانتا را در «جیم»، دنبال میکرد و در دل با خیال او خوش بود... هر بار، وقتی او روی ماشین بود و سامانتا با حرکات آرام و «یوگا» مانند خود، نفس او را می گرفت، نگاه آنها به هم می افتاد. ناصر، دست پاچه میشد. انگار خجالت می کشید. برای چند لحظه، نمی دانست چه کند. بقول خودش «زورکی می خندید»... روی این فکر که سامانتا را ناراحت کرده، نگاهش را از او می گرفت اما... خیلی زود متوجه شد، اشتباه می کند... چرا?... چون وقتی برمی گشت و به دخترک نگاه میکرد، می دید که سامانتا نیز لبخند میزند و سیمای مهربان او نشان میدهد که از «نگاه خواستنی» ناصر، خوشش آمده و نسبت به او بی تفاوت نیست...

«سامانتا»، دختر زیبایی بود. چهره جذاب و خندان او، ناصر را یاد هنرپیشه محبوب برنامه تلویزیونی «افسونگر» می انداخت. در ایران وقتی بچه بود و در غیاب پدر مذهبی و سخت گیرش، مادر، روکش پارچه ای تلویزیون را کنار میزد و اجازه میداد او و خواهر و برادرهایش، برنامه «افسونگر» را تماشا کنند... ناصر در گوشه اطاق، باخیال «سامانتا» بازی می کرد و حالا... هزاران فرسنگ دور از وطن، دست سرنوشت، دختر زیباتری از «افسونگر» را سر راه او گذاشته

بی مورد و نابجای قانون و پلیس در امر زناشویی و زندگی خانوادگی مردم در این مملکت هفتاد و دو ملت میدانند...

می گوید: «عجب روز گاری است... در مملکت ما از این خبرها نبود... البته بعد از انقلاب با کمیته و پاسدار و بنیاد، هزار و یک گرفتاری داشتیم اما، به خاطر دعوی زن و شوهر، کسی به خانه مردم نمی آمد... خوب، زن و شوهرها، گاهی اوقات با هم اختلاف پیدا می کنند اما... این نباید باعث بشود که تازن گویی را بر میدارد و شکایت می کند، پلیس بیاید و شوهر را با خودش ببرد...» (البته من از همان موقع که ناصر به ما نوشت می خواهد با این دختر آمریکایی ازدواج کند، با عمل او موافق نبودم و میدانستم که این وصلت «نامسلمانی!» عاقبت خوشی ندارد... حاج آقا، پدرش اگر زنده بود، ناصر هرگز جرأت نداشت خلاف میل من قدمی بردارد... حیف که شوهرم در جنگ تحمیلی!، داوطلبانه به جبهه رفت و شهید شد... نوبت به «بانو» خواهر بزرگ ناصر می رسد... به حرف های او نیز گوش می کنیم... از برداشتن دفاع می کند... می گوید: «تمامش تقصیر سامانتا بود آقای دکتر. دخترک با برادرم ساز گاری نداشت و به مادرم بی احترامی میکرد. به رسم و رسوم ما توجهی نداشت. اکثر اوقات توی آپارتمان، لخت و عور با یک شورت کوتاه راه می رفت و ملاحظه بودن ما را در خانه نمی کرد. نه پخت و پز میکرد و نه دست به سیاه و سفید می زد... حالا، همه این ها به کنار... با این کار آخری که کرد، خیر کردن پلیس و اتهام به برادرم که دست روی او بلند کرده، ابروی ما را جلوی همسایه ها و دوست و آشنا که خبردار شدند برد...»

وقتی زن به شوهرش «فحش!» میدهد...

و بالاخره ناصر، پس از شرکت در جلسات ANGER MANAGEMENT و بسته شدن پرونده DOMESTIC VIOLENCE او در دادگاه، به سفارش پزشکی که بیماری افسردگی یا DEPRESSION او را معالجه می کند، به جلسات روان درمانی ما می آید... در جلسه ای که او را تنها می بینم، رنجور و دل تنگ زانوی غم به بغل گرفته و خود را سرزنش و ملامت می کند... ابتدا از این که همسر خوب و مهربانی چون «سامانتا» را از دست داده شکوه و شکایت می کند... می گوید: «تقصیر خودم بود. نباید دست روی او بلند میکردم... سامانتا دختر خوبی بود. من را دوست داشت. کاش به حرف او گوش می کردم و مادر و خواهرم را به هتل می بردم... و بعد یک مرتبه، مثل اینکه به اشتباه از همسرش طرفداری کرده و گناه آنچه را اتفاق افتاد به گردن گرفته می گوید: «خوب وقتی جلوی مادر و خواهرم به من توهین کرد، من را دست کم گرفت و حرف درشتی زد خجالت کشیدم و از کوره در رفتم... در خانه ما رسم نبود که زن به شوهرش فحش بدهد آقای دکتر»... روان درمانی ناصر، بدون شرکت حاجیه خانم و بانو، که دست خالی! به وطن برگشته اند، ادامه دارد...

* روان شناسانی که به جلسات روان درمانی آنها در این یادداشت ها اشاره می شود، با حذف و تغییر مشخصات افراد، مطابق خود را طوری تنظیم میکنند که هویت مراجعین آنها از تمام جهات محفوظ بماند. آنها هرگونه شباهت احتمالی با سایر افراد را کاملاً و از هر جهت تصادفی میدانند.

کرده... ناصر، تازگی ها متوجه شده که بعضی از کارها و عادات سامانتا را دوست ندارد. طرز آرایش و لباس پوشیدن همسرش، وقتی مثل گذشته با GYM (باشگاه ورزشی) میروند، او را ناراحت می کند... اگر به خود ناصر بود، هرگز به این کار، تن در نمی داد... این روزها، خیلی زود خسته میشود و حوصله اش را از دست میدهد اما به خاطر سامانتا دنبال او راه می افتد و هرطور هست این چندساعت عذاب الیم را تحمل می کند... سامانتا، همچنان وسط سالن دراز می کشد و نرمش می کند... این همان کار کشنگ سامانتا بود که قبل از ازدواج، ناصر خیلی از آن خوشش می آمد اما حالا... از نگاه «دزدکی!» مردهای چشم چران! به سامانتا، خوشش به جوش می آید...

وقتی «زمان» از حرکت می ایستد!

ناصر، بی اعتنا به «اولتیماتوم» سامانتا که به نظرش جدی نمی آید، در فکر بردن مادر و خواهر به «دیزنی لند» است که سامانتا برای آخرین بار با او اتمام حجت می کند... یک روز صبح، در اطاق نشیمن، در حضور حاجیه خانم و بانو، حرف زن و شوهر بالا می گیرد. ناصر، از اینکه همسرش جلوی مادر و خواهر یا او درشتی می کند و بر سرش داد می کشد، ناراحت و شرمند میشود... ابتدا، یکی دو جمله، به انگلیسی در جواب سامانتا می گوید اما... نمی تواند «حرف دلش!» را بزند... به فارسی دشنامی میدهد و دستش را به علامت تهدید بطرف سامانتا می برد... یادش نیست چرا... شاید می خواست او را بترساند و شاید اگر سامانتا، خودش را عقب نکشیده بود، به صورت او سیلی میزد... سامانتا با عجله به اطاق خواب میرود و در را از پشت قفل می کند... ناصر کسی به خود می آید... احساس می کند بی گدار به آب زده... دل توی دلش نیست... با ناراحتی توی اطاق قدم می زند... نمی داند سامانتا چه خیالی دارد... صدای آهسته سامانتا را از پشت در می شنود... دخترک، انگار با تلفن صحبت می کند... فقط چند لحظه و بعد ساکت میشود... برای ناصر، زمان از حرکت می ایستد... نمی داند چه مدت... شاید پنج دقیقه و شاید ده دقیقه بعد، در آپارتمان آنها را می زند... ناصر، متوجه میشود... آن چه انتظار نداشت پیش آمده... سامانتا از اطاق خواب به ۹۱۱ زنگ زده و پلیس به در خانه آنها آمده است...

حضور نامرئی! «سامانتا» در پرده دوم نمایش!

در پرده دوم این درام خانوادگی که دفعتاً، حالت ترازوی به خودش گرفته، جای یکی از دو «قهرمان» اول داستان، خالی است. در این پرده فقط «حاجیه خانم»، «بانو» و «ناصر» حضور دارند و از «سامانتا» که به کانادا نزد مادرش رفته، خبری نیست... تماشاچی، از آنچه مادر و خواهر ناصر و خود او درباره «سامانتا» می گویند، «حضور نامرئی!» او را در پرده دوم نمایش، احساس می کند و که گاه، چشم انتظار آمدن او است اما... خیلی زود متوجه میشود که دخترک خشمگین و رنجیده خاطر، غیابا تقاضای طلاق کرده، و برای همیشه صحنه زندگی زناشویی با ناصر را ترک کرده است...

شکوه و شکایت مادر و دفاع خواهر از برادر!

پرده دوم بالا میرود و «روان درمانی» بازبرگرا شروع میشود... حاجیه خانم، گرفتاری تنها پسرش ناصر را نتیجه دخالت های

بود که اگر جرأت می کرد و با او هم کلام میشد... شاید!...

پیمان ازدواج: پایان پرده اول نمایش!

تکرار نگاه های مشتاقانه اما «دزدکی!» ناصر و لبخندهای تشویق آمیز سامانتا، بالاخره کار خودش را کرد... دختر و پسر جوان، پس از یک آشنایی کوتاه... (صرف قهوه در کافه تریای دانشگاه... نشستنت تنگ هم در اطاق سامانتا و تماشای ویدئوی فیلم رمانتیک LOVE STOBY... مسافرت کوتاه چند روزه ای به کانادا، برای دیدن مادر سامانتا در ایالت ONTARIO و بدنبال آن سیاحت و گشت و گذار در کناره آبشار نیاگارا) پیمان ازدواج بستند... و در این جا، پرده اول نمایشنامه دراماتیک ازدواج پسر و دختری که بدون توجه به تفاوت های فاحش اجتماعی، فرهنگی، مذهبی و خانوادگی خود، دست در دست هم، زندگی جدید و ناشناخته ای را شروع کرده بودند پائین میافتند...

دخالت های مادر شوهر...

در پرده دوم این درام خانوادگی، پرسوناژهای جدیدی به صحنه می آیند و روال داستان، جهت و گردش جدیدی پیدا می کند... حاجیه خانم مادر ناصر با دختر بزرگش بانو (اسامی مستعار) به آمریکا آمده اند و موقتاً! تا کریز کارت خود را بگیرند، در منزل جدید عروس و داماد جوان زندگی می کنند... ناصر و سامانتا در یک آپارتمان کوچک دو اطاق خوابه دانشجویی زندگی می کنند اما... صرف نظر از تنگی جا مشکلات و مهمانداری، آن چه باعث میشود کار زن و شوهر به طلاق و جدایی بکشد، «دخالت های حاجیه خانم» و «وابستگی بیش از اندازه مرد جوان به مادر» است... درست دو هفته بعد از آمدن حاجیه خانم و بانو، «سامانتا»، این دختر «آزادمنش» (LIBERAL) آمریکایی، از زندگی با شوهری که گمان نمی کرد، در این سن و سال، هنوز MAMA'S BOY حاجیه خانم باشد، به تنگ می آید... پس از چند بار، شکوه و شکایت از «دخالت های مادر شوهر»، سرانجام به ناصر «اولتیماتوم» میدهد که: «یا برای خواهر و مادرت در هتل، جا بزور کن و آنها را از این آپارتمان بیرون ببر و یا... من به کانادا، پیش مادرم میروم»...

نگاه «دزدکی!» مردهای «چشم چران!»

ناصر، از شنیدن حرف سامانتا، یکه می خورد. برای او باور کردنی نیست که همسرش تا این حد، خودخواه و بی عاطفه باشد. چطور می تواند از خواهر و مادرش بخواهد، از خانه او بیرون بروند و در هتل زندگی کنند... مگر چنین چیزی امکان دارد?... او از فرهنگی بیرون آمده که مهمان، حتی اگر غریبه و ناشناس باشد، «حبیب خدا» است، چه رسد به مادر که از قدیم به او گفته اند، بهشت را زیر پا دارد و احترام و حرمت او بر پسر واجب است... یاد، «ننه آقا»، مادر پدرش می افتد که تمام عمر در خانه آنها زندگی می کرد و همه از کوچک و بزرگ، از او اطاعت می کردند. کسی از گل نازک تر به «خانم بزرگ» نمی گفت و مادرش، حاجیه خانم نیز با «مادر شوهر» مدارا می کرد... راستی چرا سامانتا، مثل مادرش نیست?... از این فکر خنده اش می گیرد اما... برای اولین بار، به فکر می افتد... شاید بقول مادرش که وقتی در وطن شنید تنها پسرش (بدون مشورت با مادر) با یک دختر آمریکایی ازدواج کرده و به دین و مذهب او در آمده... پیغام داد که «از این ازدواج نامسلمانی راضی نیست» اشتباه

منتشر شد با زندگی آشتی کنید

(یادداشت های روانشناسی زندگی در غربت) (جلد اول)

دکتر ابراهیم رشیدپور

قیمت با هزینه پست ۲۰ دلار تلفن سفارش از طریق دفتر پژواک ۱۰۳۰-۶۱۵-۴۰۸

برای درج آگهی در یلوپیج ایرانیان شمال کالیفرنیا

سال ۲۰۰۹ با «پژواک» تماس بگیرید.

کاملترین یلوپیج مورد استفاده ایرانیان

در شمال کالیفرنیا

با ۱۷ سال

انتشار متوالی

www.irany.com

(408) 615-1030

یلوپیج ایرانیان شمال کالیفرنیا - هفتمین سال انتشار -
از سری انتشارات شرکت پژواک - (408) 615-1030

2008

رضا مظاهری
Real Estate Broker
Ray & Sam Mazaeri
408-358-3676

دکتر خدمات ایرانیان
مرحان جهانمندی
1(888)515-4400

دکتر حقوقی دکتر پیام سامانی
دکتر سعید کمالی